دهلیزهای به‌هم پیوسته‌ی خانه

نویسنده: آرزو اسلامی

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



دهلیزهای به‌هم پیوسته‌ی خانه

نوشته: آرزو اسلامی

سرور، تو دیگر چرا؟ تو چرا دست و مانتویم را می‌گیری و می‌کشی و نمی‌گذاری صحبت کنم؟ داد نزنم، چه‌کار کنم؟ تو که شرایط من را می‌دانی و از ابتدای قضیه کنار من بودی. گوش می‌دهی چه می‌گویم؟ سرور، اصلاً تو به من بگو ابتدای این قضیه از کجا شروع شد که من نمی‌توانم عزیز را بردارم و به خانه برگردم؟ نمی‌بینی چطور التماس می‌کند او را از اینجا ببرم؛ خانه‌اش، سر میزش، کتاب‌هایش، برای قدم‌زدن دورتادور میدان ساعت، زیر آن سپیدارهای قدیمی؟ هنوز هم فکر می‌کند صبح باید بلند شود و کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را بپوشد و برود دانشگاه و شروع کند به تدریس تاریخ؟!

سرور، تو به این پرستار عصبی بگو که او دوست ندارد اسم شناسنامه‌ای‌اش را صدا بزنند یا بگویند استاد؛ دوست دارد «عزیز» صدایش کنند. تنها عزیز، بدون آقا و استاد یا چیز دیگری. می‌گوید «عزیز» در خودش هم عزت دارد، هم شریف‌بودن.

من باید، یعنی دارم سعی می‌کنم با این دکتر صحبت کنم که انگار حرف‌های مرا متوجه نمی‌شود. یعنی من اختیار پدر خودم را هم ندارم و نمی‌توانم او را از بیمارستان به خانه ببرم؟ دکتر می‌گوید از بیمارستان باید به آسایشگاه انتقال پیدا

کند. سعی می‌کرد جوری نشان دهد که یعنی بیشتر از من دل‌نگران عزیز است. می‌گوید «آسایشگاه»، می‌گوید آسایشگاه و کلمه‌ی دومش را می‌جود. سعی می‌کند توی چشم‌هایم نگاه نکند.

بازویم را رها کن، سرور! من که چیزی نگفتم! پرونده را گرفتم سمت صورتش که چشم دوخته بود به میز، حتی فرو کردم داخل چشم‌هایش که بالا نمی‌گرفت و گفتم دیوانه خودش است و من اجازه نمی‌دهم عزیز را به آسایشگاه روانی ببرند. من پدرم را برمی‌دارم و می‌روم خانه‌مان؛ بی‌شک آن‌جا حالش خیلی بهتر از این‌جایی که هست می‌شود.

مادرم را هنوز فراموش نکرده‌ام. من و منیژ آن‌قدر رفتیم و آمدیم و تمام داروخانه‌ها و مراکز بهداشت و بیمارستان را گز کردیم و گفتند واکسن‌ها نرسیده، واکسن‌ها امروز می‌رسد، واکسن بی‌شک فردا دست‌مان است... عزیز حتی رفت تهران برای پیدا کردن واکسن، اما...

مادر گفت ملافه‌هایی را که تازه خریده هنوز ندوخته و نینداخته روی مبل‌های راحتی، باید برگردد خانه. گفت حتی اگر بمیرد، دوست دارد در خانه‌ی خودش بمیرد. ما فکر کردیم در بیمارستان، زیر آن دستگاه تنفسی امن‌تر است و حالش بهتر می‌شود. روزهای آخر، چشم‌هایش را دوخته بود به ما، قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد، قلبش دیگر نمی‌توانست در سینه‌اش دوام بیاورد. نگفته هم می‌دانستیم دوست دارد در خانه باشد، زیر سقفی که خودش چیده بود. تو که بودی و دیدی، فقط با یک سرفه شروع شد و بعد دیگر نفسش بالا نیامد. نه نفسش برگشت و نه خودش. حتی برنگشت لباس خانه‌اش را که موقتاً انداخته بود روی تختش بردارد و تا کند و بگذارد توی کشو. فکر می‌کردیم یک واکسن می‌زنیم و بهتر می‌شود و برمی‌گردیم به خانه. گم‌اش کردیم. چقدر اشتباه کردیم که فکر کردیم هر جایی، غیر از خانه، امن‌تر است.

الان که نمی‌خواهی عزیز را هم برنگردانم خانه؟ بماند آن‌جا که چه بشود؟ خوب‌تر نمی‌شود که، حالش را بدتر هم می‌کنند. هنوز به او نگفته‌ام چند روزی می‌شود منیژ برنگشته. رفته بود به کارهای اداری عزیز برسد. رفته بود بگوید پدرش اگر تدریس نکند، دق می‌کند. اگر...

گوش‌ات با من هست، سرور؟ خوابیدی؟ این صدای کوبیدن و بیل و کلنگ را تو هم می‌شنوی؟ معلوم نیست در حیاط شما چه خبر است! تو که گفتی خانه‌ی پدری‌ات آرام‌ترین جا برای کمی خفه‌خون گرفتن است؟ عزیز هم می‌گفت. می‌گفت کوچه‌های صدر از تاریخ جامانده و می‌شود رد پای ستارخان را همه جایش دید. یادت هست آمده بود اینجا و برای هر گوشه کنار خانه، برای قاب عکس‌های روی طاقچه‌ها که خودت هم نمی‌شناختی‌شان، چقدر صحبت کرد و نکته گفت؟! از دانشگاه برگشته بود، با همان کت و شلوار قهوه‌ای رنگش. همان روزی که نمره آیلتس‌ام هفت شده بود و نه عزیز و نه منیژ هیچکدام تحویلم نگرفتند؛ نمی‌خواستند بروم. یادت هست یکی از شیشه‌های عینک عزیز ترک برداشته بود؟ آن روزها، بعد از مرگ مادر، فکر می‌کردم بمانم که چه بشود؟ فکر می‌کردم آدم همه‌جا می‌تواند خانه بسازد، حتماً که نباید خاک خودش باشد! هنوز هم کتابی را که اینجا ورق زد یادم هست. تو پرسیدی: «جنگ چی چی شیما؟» عزیز گفت: «جنگ تسوشیما و پیروزی آزادی‌خواهان روسیه.» و من که دیگر حفظ بودم اضافه کردم: «و هم‌زمانی‌اش با نهضت مشروطه.»

منیژ داد و هوار کرد که لااقل اینجا کتاب نخوانیم، و بعد رفت خیابان منصور ببیند دوست عینک‌سازش باز است تا شیشه‌ی عینک عزیز را تعویض کند.

پدر داشت تعریف می‌کرد و تو قرابیه و چایی را آورده بودی و داشتی میز عصرانه را می‌چیدی. من کمی آش رشته پخته بودم. بعد از مرگ مادر، تنها جایی که می‌شد عزیز را آورد و سکوتش را شکست، خانه پدری تو بود، سرور. عزیز

عاشق اینجا بود؛ هرچه باشد با پدرت دوستان قدیمی بودند. دستش را روی دیوارهای کاهگلی حیاطش می‌کشید و به پنجره‌های ارسی‌اش خیره بود. از همان پشت ماسک و عینک ته‌استکانی‌اش داشت به تو از آن سال‌ها می‌گفت.

تو به من چشمک زدی، رو کردی به او و گفتی: «عزیز، مشروطه هم موقتی بود؛ نتوانست مردم را نجات دهد.» یادم نمی‌آید عزیز چه جواب داد. من که همه‌ی آن حرف‌ها را یادم نمی‌ماند.

عینک عزیز را که به چشم زدم، اصلاً قادر به دیدن نبودم. انگار حافظه‌ام در چشم‌هایم است. اما می‌دانم تاریخ تکرار است و در چرخشش. تو گاهی او را استاد صدا می‌کردی، محض شوخی بود. اما چقدر خوب است که لازم نیست برای تو توضیح بدهم چرا دوست داشت عزیز صدایش کنیم؟ اکثر دانشجویانش هم می‌دانستند.

سرور، گوش‌ات با من است؟ نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم کسی دارد در حیاط جارو می‌کشد یا راه می‌رود! نکند منیژ برگشته و دوباره بی‌خوابی زده کله‌اش؟ دوستش بی‌خبر مغازه عینک‌فروشی‌اش را بسته و برای همیشه غیبش زده بود. منیژ از آن روز به بعد اخلاق سگی‌اش سگی‌تر شد... از همان ابتدا چموش بود. صد صفحه ریاضی را می‌ریختی جلویش، می‌نشست و حل می‌کرد. غر می‌زد، داد و قال داشت، اما خب ریاضی‌اش بهتر از حفظیات بود. عزیز خیلی زحمت کشید تا من و منیژ بنشینیم و تاریخ بخوانیم. یادم می‌آید وقتی دبیرستانی بودیم، به تو هم گفته بود: «تمام درس‌ها مهم و به جای خود، اما تاریخ فرق می‌کند؛ تاریخ آدرس خانه‌ی آدم را می‌ماند. اگر تاریخ نخوانی، چطور می‌توانی به خانه‌ات برگردی؟ یا چطور می‌توانی از نو خانه بسازی؟»

اصلا مغزم خوب کار نمی‌کند. از غروب یک‌ریز دارم به این عکس‌های روی طاقچه نگاه می‌کنم. این زن اسمش چی بود؟ این همسایه‌ها چه مرگشان است که یک شب را هم دست از سر من برنمی‌دارند و به دیوار می‌کوبند؟ اگر همین‌طور ادامه بدهند، این سرم کوفتی را از دستم باز می‌کنم و خودم می‌روم ببینم حرف حساب‌شان نصف‌شب چیست؟ احساس می‌کنم دیگر هرگز صبح نخواهد شد... می‌دیدی عزیز این اواخر چقدر عصبی و نگران بود؟ می‌ترسیدم دوباره تشنج‌اش بالا بگیرد. فکر می‌کردم همه‌ی این‌ها به خاطر تصمیم من است، اینکه نمی‌خواهم اینجا بمانم و از او جدا باشم. نبودن مادر هم بی‌تأثیر نبود. به تو گفتم که عزیز از آن روز به بعد دیگر سمت تخت مادر نمی‌خوابید؛ انگار می‌خواست لباس راحتی مادر، همان‌طور که خودش آنجا گذاشته بود، دست‌نخورده باقی بماند. خودش می‌گفت اشیا هم حافظه‌ی تاریخی دارند. راست می‌گفت. چند روز قبل، وقتی یکی از کشوهای کابینت آشپزخانه را باز کردم، دنبال چیزی بودم اما وقتی بسته ماسک فیلتردار را دیدم، به سرفه افتادم و نفس تنگی گرفتم. و در آن لحظه، عطر صورت مادر که آخرین بار بوسیده بودمش، ناگهان در من زنده شد.

سرور، به عزیز نگفتم که منیژ هم تاریخ را می‌دانست اما نتوانست به خانه برگردد؛ درست مثل آنه فرانک بیچاره. کف دور لب‌هایش را پاک کرده بودم و کاسه کمپوت سیبی را که حتی یک لقمه هم از آن نخورده بود، از کنارش برداشته بودم. ناگهان کارد افتاد زمین و من نتوانستم آن را پیدا کنم. نمی‌دانستم همین بهانه‌ای خواهد شد برای آنها. پرستار که می‌خواست سرم را خالی کند، به من گفت اتاق را ترک کنم، اما من به حرف تو بیشتر از حرف‌های آن‌ها گوش دادم. تو که گفتی، چند روزی را در آسایشگاه بماند اما بعد او را به خانه‌اش برخواهیم گرداند. گفتی تا آن روز منیژ هم برگردد؛ خدا از دهنت بشنود.

تو که دم در صدایش کردی عزیزجان، نگاهش کرد، شاید هم فکر کرد منیژ هستی. عینکش روی صورتش نبود و یک جور خاصی لبخند زد. کاش می‌فهمیدم سرور، کاش می‌فهمیدم و تنهایش نمی‌گذاشتم. او هر چه بود، هرگز به خودکشی فکر نکرده بود. چند بار هم از من پرسید منیژ خانه است؟ من گفتم بیمار است، از همان دردهای زنانه...

به چند نفر اطرافم که پرخاش کرد، احساس کردم صورتم دارد آتش می‌گیرد. با صدایی بلند داد می‌زد: «تو شیادی! همه آن‌هایی که تاریخ نمی‌دانند اما در مورد امورات اظهار فضل می‌کنند، شیاد و دروغگو هستند، می‌فهمی؟»

تو می‌فهمیدی سرور. تو که سال‌هاست رفیق منی، می‌فهمیدی که برای این استاد دانشگاه پیر و رنجوری که روی تخت آسایشگاه افتاده و از وقتی که دیگر نمی‌تواند تاریخ درس بدهد، چقدر سخت است نفس کشیدن. می‌فهمیدی که چقدر غیرقابل تحمل است وقتی بچه‌های زیادی که می‌توانستند آدرس خانه‌شان را پیدا کنند، دیگر قادر نخواهند بود.

یعنی سر منیژ چه آمده، سرور؟ من باید کجا بروم؟ باید چه کار کنم تا بتوانم همه آن‌ها را برگردانم به خانه؟ آن لحظه‌ی آخر که دیدمش، می‌پرسید: «بازم از منیژ خبری نشد؟» چه بگویم سرور؟ یک بار گفتم بیمار است، یک بار هم گفتم در اداره‌اش مرخصی نمی‌دهند؛ اما او همه چیز را خوب می‌فهمد که آن‌طور رعشه تمام بدنش را می‌گیرد و مجبور می‌شوند با آرامبخش آرامش کنند.

یادم افتاد، این عکس زینب پاشا باید باشد. آن یکی کیست؟

سرور، خسته‌ای، نه؟ بهت حق می‌دهم... این صدای لعنتی چرا قطع نمی‌شود؟ یک عطر عجیب و معطر در خانه پیچیده. نکند دارم می‌میرم؟ می‌دانم خسته‌ای و احتمالا الان داری هفت پادشاه را در خواب می‌بینی. هفت پادشاه در خیال، خیلی بهتر از آن مهندس از دماغ فیل افتاده‌ی واقعیت است که تو برای خشنودی‌اش آن همه جان کندی.

تمام این مدت که داشتم ویزا می‌گرفتم، به پاسگاه و پلیس می‌رفتم، و بیماری عزیز همه را کنار من بودی. با تمام این مسائل، کاش آن روزها بود که تو گوشی به دست برای آن مهندس اطوار می‌ریختی تا قدردان دوست داشتن تو باشد. و من تصمیم گرفته بودم که آنه فرانک را یک بار دیگر ترجمه کنم؛ همین‌قدر آرام بودیم. نه که ترجمه قبلی بد باشد؛ نه، من می‌خواستم شدت ارادتم را به آنه فرانک نشان بدهم.

سرور، آنه خیلی بیچاره نبود؟ خیلی بیچاره بود دخترکم. خیلی... قبول داری؟

اگر دعوایم نکنی، می‌خواهم بگویم... آن روز، کی بود؟ دیروز بود یا پری‌روز که گفتی هرچه لازم دارم را از خانه بردارم و چند روزی را خانه‌ی صدر بمانیم. با خودم فکر کردم، دخترک، تو دیگر چه داری که برداری؟ چه چیزی مانده است؟ عکس مادر با آن روبان مشکی‌اش روی دیوار، تلخ و نگران نگاهم می‌کرد. انگار از بین غنچه‌ی رنگ و رو رفته‌ی لبانش می‌پرسید: «سر منیژه‌ات چه آمده؟» یا می‌گفت: «عزیز! آخ، عزیز از دست رفته...» هنوز هم صدای خش‌خش ریه‌هایش را می‌شنوم، سرور.

چیزی برای برداشتن وجود نداشت. تنها دست بردم و کتاب «دفترچه خاطرات آنه فرانک» را دوباره برداشتم. عینک عزیز هم پیشم هست، آن لباس خانه‌ی مادر را هم برداشتم. اما از منیژه چیزی برنداشتم. نه، او برخواهد گشت. اصلاً چه لزومی دارد یادگاری بردارم؟

گوشت با من هست؟ آه، سرور! کسی دارد به پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها می‌کوبد؟ آنه فرانک هم همین‌طوری پیدا شده بود...

می‌دانی، این چندمین بار است که در لابلای خاطرات آنه فرانک از اردوگاه کار اجباری برگن بلزن، خودم را گم‌وگور می‌کنم؟ آنه فرانک بیچاره، بیست و پنج ماه در اتاق‌های اداره‌ای مخفی شده بود و این خاطرات را نوشته بود و پس از دستگیری به اردوگاه آشویتس تحویل داده شد.

یادت هست چه گفته بودی؟ گفته بودی او از حصبه نمرد، از اینکه دیگر هرگز نتوانست به خانه‌اش برگردد مرد. همیشه

به تو گفته‌ام، سرور، کم اما به‌جا حرف می‌زنی. یادش به خیر، غروب‌ها دور میدان ساعت قدم می‌زدیم، تا خیابانی که تا ابد کشیده بود، تا کوچه‌ی صدر، تا ابرهایی که می‌رفت سرخ و خونین شود. تو از مهندست تعریف می‌کردی، من از همذات‌پنداری‌ام با آنه فرانک حرف می‌زدم؛ از مهاجرت و...

تو می‌پرسیدی: «نظر عزیز چیست؟» دقت کرده بودی هر وقت صحبت مهاجرت پیش می‌آمد، زنگ ساعت میدان به گوش می‌رسید. عینک عزیز را بردیم، گفتند شیشه‌هایش عتیقه است. به عتیقه‌فروشی‌های خیابان ششگلان سر زدیم. قرار بود از آنجا چیزی بخرم...

می‌دانم عکس بود، یک عکس سیاه و سفید، اما کدام عکس؟ نکند حافظه‌ام را از دست داده‌ام. دارم فکر می‌کنم مگر می‌شود با کارد میوه رگ دست را برید؟ عزیز الان روی تخت، همان جایی که پیرهن مادر آنجا مانده بود، خوابیده است. خیلی صدایش کردم: «عزیز؟ عزیز؟»
اصلاً یکی از علت‌هایی که دوست داشتیم عزیز صدایش کنیم این بود که می‌گفت عزیز، برخلاف القاب دیگر، صمیمت در گفتگو می‌آورد. آن‌وقت هیچ بچه‌ای خانه‌اش را ترک نمی‌کند و می‌ماند. عزیز مصداق خاک است برای خانه، مصداق نان است برای سفره. خیلی قشنگ حرف نمی‌زد؟ سرور، دیگر اعصابم نمی‌کشد، باید خودم بلند شوم و ببینم اینجا چه خبر است؟ حتی اگر این سروصدا هم نباشد، باید بلند شوم، باید بتوانم. شنیدی چه گفتند؟ امروز بود یا کی؟ تو بگو، من که حافظه‌ام قد نمی‌دهد. عزیز، کاردی را که کنار کمپوت سیب‌اش گذاشته بودم پیدا کرده است و رگِ...

سرور، چقدر پرده دارد پنجره‌هایتان؛ زیرین، رویین، توری، کتان... نه، نمی‌شود همه‌ی آنها را کنار بزنم. باید بروم سمت در خانه. پنجره‌ها باز نمی‌شود. در این تاریکی حتی رنگ‌هایی را که آن همه عزیز دوست داشت هم نمی‌توان دید. همه‌چیز یک‌دست تیره و تار و پشت پرده است؛ انگار که شب چاهی باشد و درون چاه، ناله‌ی ضعیفی انعکاس پیدا کند و ویلان و سرگردان به گوش من برسد.
مادر علاقه داشت آسمان ابری باشد، صاف باشد، پرده‌ها را کنار بزند. می‌گویم سرور، مگر خودت ندیدی که عزیز بدون عینک ته‌استکانی‌اش قادر به دیدن نیست؟ چطور توانسته از تخت‌اش پایین برود، آنقدر جان داشته باشد که کارد را پیدا کند؟ آن‌هم کارد میوه که پره‌های سیب کمپوت را هم سخت می‌بُرید، بعد بگذارد روی...

صدایم چرا در نمی‌آید؟ انقدر گفتی داد نزن، چیزی نگو، که حالا دیگر خودم هم صدایم را نمی‌شنوم. باید بروم آسایشگاه، باید عزیز را بیاورم خانه؛ خودش را، دستش را، چشم‌های بسته‌اش را. باید به آن‌ها بگویم عزیز هرگز به خودکشی فکر نکرده بود؟! چطور چنین چیزی...

دارد صبح می‌شود، احتمالاً یک صبح خاکستری. آنه فرانک می‌گفت هر روز یک رنگ دارد... اما چرا این صدا قطع نمی‌شود؟
فکر کنم توانستم درِ حیاطتان را باز کنم. درخت‌ها هنوز هم توت دارند؟ خدای من، مگر می‌شود هنوز هم چنین قشنگی وجود داشته باشد؟
شاید یک روز من هم بنویسم: «روزهای توتی، روزهای توت سرخ!» عزیز را باید بیاورم همین‌جا، همین‌جا زیر درختان توت. تو گوش‌ات با من است؟ شاید هم، همچنان که تو میز عصرانه می‌چینی، منیژه هم پیدایش بشود و عزیز بگوید: «به سبک و سیاق مادرت دویمانچ درست کن.» و از میدان ساعت، صدای زنگ بلند شود، با بوق ماشین‌هایی که معلوم نبود با این همه عجله به کجا می‌خواهند بروند.

.

سرور، نگفته بودی زیرزمین خانه‌تان این‌قدر بزرگ است و عمق دارد؟ شاید هم به این زیرزمین‌ها سردابه می‌گویند؛ چون خنک است و یک هوای نم‌زده و تُرش در آن موج می‌زند. مهم نیست اصلاً، این‌که چه می‌گویند را فراموش کن؛ اما نمی‌توانم از این یکی بگذرم: این حوض کوچک آبی! بی‌شک برای خودش تاریخچه‌ای دارد. نگاه کن فواره‌ی کوچکش که موج برمی‌دارد، انعکاسش روی دیوارها هزار رنگ می‌زند، آن‌هم شب‌هنگام که نوری چندان در کار نیست. اما از آن عجیب‌تر، خاک نرم و براقی است که کنار حوض ریخته‌اند و با دست مرتبش کرده‌اند.

اگر نمی‌دانستم که بعد از رفتن تو به مجتمع آپارتمانیِ برادرهایت، سال‌هاست کسی اینجا زندگی نمی‌کند، با خودم فکر می‌کردم کسی یا کسانی به تمام این‌ها رسیدگی می‌کنند. سرور، نکند امشب مهمان داشتید و نگفتی؟ این همه صدای نامفهوم، صدای گریه‌ی بچه، حتی صدای شیهه‌ی اسب هم می‌آید. نکند دیوانه شده‌ام؟ گوش‌ات با من است؟ زن‌ها را ببین سرور، نشسته‌اند روی زمین و پشت و اطراف‌شان غرابه‌های خالی و شکسته دیده می‌شود. روبند زده‌اند، اما گاه‌گاهی آن را بالا می‌دهند و چشمان سرمه‌کشیده‌شان را به من می‌دوزند. گاهی حرف‌هایشان را نمی‌فهمم. می‌خواستم بروم و بپرسم اینجا چه می‌کنند، اما دوباره صدای دشنه و کلوخ به هوا برخاست و حواسم را پرت کرد.

عزیز می‌گفت این خانه‌های قدیمی، جزو میراث فرهنگی‌اند؛ پس چطور و چرا این‌همه مرد، کمر به شکستن دیوار بسته‌اند؟ آن هم دیوار کاه‌گلی که خودش هم از فرط کهنگی ترک برداشته. با کاه‌گل و سنگ کاری نداشتند، اما خاک‌ها را با احترام جمع می‌کردند و گوشه‌ی دیوارها و کناره‌های درخت توت می‌ریختند. دیوار که فروریخت، حیاط به حیاط دیگری پیوند خورد و درخت‌های توت زیادتر شدند. سرور، دیگر وقتِ خوابیدن نیست، می‌شنوی؟ می‌خواهم بروم دنبال منیژه. نمی‌دانم چرا این خاک به‌طور مخصوصی معطر است و دلم می‌خواهد صورتم را درونش فرو ببرم و دیگر بیرون نیاورم. انگار که در خانه باشم. انگار که در دامانِ مادر باشم یا روی پای عزیز.

صدایی برخاست. روزهایی پرصدا؛ یادم باشد این را هم بنویسم. زن‌هایی که نشسته بودند و در زیرزمین پناه گرفته بودند، به‌سمت شکافی که بین دو دیوار ایجاد شده بود، راه افتادند. دو مرد اسب‌سوار، که صورت‌شان را نمی‌دیدم اما بی‌شک از آن مهندس تو خیلی خوش‌تیپ‌تر بودند، از پشت اسب‌ها چند جسد را با کمک بقیه به زیرزمین منتقل کردند. من آنها را نمی‌شناختم، تو هم که معلوم نیست تا کی می‌خواهی بخوابی... به جهنم که آن مرد رفته. تاریخ پر است از آن‌هایی که رفته‌اند و اثری از خود نگذاشته‌اند.

خیلی ادبی شد جمله‌ام، قبول دارم!

خودم را دیدم، همان‌طور که از فواره‌های حوض آبی، آب به سر و صورت‌شان می‌پاشیدم. جسدها زن و مرد بودند. با دندان‌های به‌هم فشرده، شاید هم باید بنویسم: مصمم! من که آن‌ها را نمی‌شناختم، اما گویا آن‌ها مرا جزئی از خودشان می‌دانستند؛ چون دختربچه‌ای، سبد نانی را به دستم داد. در حالی که نفس‌نفس می‌زد و مرا به یاد مادر می‌انداخت، گفت: «این تنها آذوقه‌ای است که پیدا کردم. پخش کن بین بقیه»... روی نان‌ها از همان خاکِ معطر می‌پاشیدیم و دست مردم می‌دادیم. زن و مرد، با دیدن نان و خاک، چشم‌هایشان پر می‌شد از اشک. بعضی‌ها آن را به لب و پیشانی‌شان می‌گذاشتند و وردی زیر لب می‌خواندند.

یادت هست عزیز می‌گفت تاریخ هم غریبه است، هم آشنا؟ سرور، همه‌ی خانه‌ها به‌هم راه داشتند. احساس کردم بین آن‌ها منیژ را دیدم. کم مانده بود با کله وسط کوچه‌های خاکی بیفتم زمین، که زنی با چادر سیاه و روبند سفید دستم را گرفت.
«خانم، نان تازه دارید؟» گفتم از تو بپرسد. گفتم آنجا خانه‌ی توست. اما بعد دیدیم که همه‌ی خانه‌ها، در واقع، یک

خانه‌اند. و بعد، هر دو دویدیم تا تو را هم پیدا کنیم. فکر می‌کنم چهره‌ی زن را بین عکس‌های زرد و قدیمی‌تان که روی طاقچه چیده شده بودند دیده بودم. می‌خواستم بپرسم او کیست؟ دارد مرا کجا دنبال خودش می‌کشاند؟ می‌خواستم بگویم مگر یک دخترِ چموش با چشم و ابرو و موی بلند سیاه ندیده است؟ اما زن مجال نمی‌داد. داشت تعریف می‌کرد: «بیرق‌های سفید را خوابانده‌اند... اما ستارخان می‌گوید: حال که شروع کرده‌ایم، باید... باید خانه بسازیم. باید خانه‌ها را در دل خانه‌ها بسازیم، که اگر یکی خراب شد، آن دیگری بماند. با خاک. با خاک همین‌جا باید خانه بسازیم، که دست و دل، هر دو را با هم گرم کند.».

دعوا شده، سرور. شبیه همان دعوای تو و مهندس، وسط خیابان، جلوی اداره‌ات. چند نفر دارند سر مردی که کنار مغازه‌اش خم و راست می‌شود، داد می‌زنند: «شرم نمی‌کنی؟ حالا که راه بسته شده و هیچ خواروباری به شهر نمی‌رسه و نای مردم فقط به این نانه، تو این نان رو هم گرون کردی؟ مگه سر گردنه‌ست؟ این روس‌های چشم‌دریده هم بزنن، بشکنن؟ خودی هم؟»

سرور، هنوز صدایم آن‌طور که باید، درنمی‌آید. عینک ته‌استکانی عزیز را زده‌ام به چشم‌هایم. نمی‌دانم شیشه‌اش عوض شده یا نه؟ ولی می‌بینم. یعنی سعی می‌کنم ببینم. شاید هم خیال می‌کنم.

از یکی از زن‌ها که ظریف‌تر بود، پرسیدم: «منیژه تویی؟»

صدایش از ته چاه می‌آمد. انگار که بخواهد، اما نتواند خودش را بالا بکشد. خم شدم... آنه فرانک و عینک عزیز افتادند پایین. من داشتم داد می‌زدم، کمک می‌خواستم... اما صدای زن را هنوز می‌شنیدم. اسمش چی بود؟

«مگه نمی‌بینی چیزی برای خوردن نیست جز نان؟ یه من نونو کردی ده عباسی؟ این تیر و خنجرو که می‌زنی، به خاک خودت می‌زنی». سرور، آن میان کسی فریاد می‌زد: «روس‌ها حمله کردند!»

هر جا که نگاه می‌کنی، این روس‌ها هستند. ببین... حتی بالای سرم، این ساعت روسی‌تان هم دست از زنگ زدن برنمی‌دارد. باورت نمی‌شود، مردها همه‌ی خانه‌ها را یک خانه کرده بودند. جیب‌هایم را از خاک پر کردم. خاک، معطر بود و گرم. نکند عزیز را برگردانم خانه، و خانه‌ای نمانده باشد؟

سرور، چیزی بگو. تو می‌دانی که باید دست و صورت و قلب عزیز را بدهم به این خاک، تا درخت شود و توت بدهد و بپیوندد به باقی درخت‌های توت... که اطرافشان خاک براق معطری‌ست که آدم را به وسوسه می‌اندازد ورتش را در آن فرو ببرد و های‌های گریه کند.

خودم را دیدم، خودم را که به‌جای عزیز، به کسی که نمی‌شناختم، راه خانه را نشان می‌دادم. تو را دیدم، که از دوردست‌ها داشتی برایم دست تکان می‌دادی و به‌سمتم می‌آمدی. اما منیژ هنوز کنارت نیست. پس کجاست این دختر؟ باید برود عینک عزیز را پس بگیرد...